

به این ترتیب، رابطه موضوع صحبت من با مسئله حقوق بشر باید روشن باشد.

اجازه دهید نخستین شکل وحشیگری را روشن تر سازم؛ به عبارت دیگر، هنگامی که کنترل‌های سنتی از میان می‌رود چه رخ می‌دهد؟ میخائیل ایگناتیف^۱ در کتاب تازه خود به نام خون و تعلقات تفاوت بین چریک‌های تفنگ به دست کرد در ۱۹۹۳ را با تفنگداران ایستگاه‌های بازرسی بوسنی خاطر نشان می‌کند. او به روشنی می‌بیند که در جامعه بی دولت کردستان، هر پسر بچه‌ای که به سن بلوغ می‌رسد، تفنگ به دست می‌گیرد. داشتن یک تفنگ آشکارا به معنای آن است که او دیگر خردسال نیست و باید مانند مردان رفتار کند. «از این رو بار معنایی در فرهنگ تفنگ بر مسئولیت، میانه‌روی، و وظیفه ترازیک تأکید دارد.» تفنگها به هنگام ضرور شلیک می‌شوند. برعکس، پس از ۱۹۴۵ بیشتر اروپایی‌ها (از جمله اهالی بالکان) در جوامعی به سر برده‌اند که در آنها دولت انحصار زور قانونی را در دست داشته است. به محض فروپاشی دولتها، این انحصار نیز از میان می‌رود. «برای شماری از مردان جوان اروپایی، بحران حاصل از [این فروپاشی]... موقعیتی را فراهم آورد تا به بهشت مطلوبی دست یابند که در آن هر کاری مجاز بود. بدین ترتیب فرهنگ نیمه - جنسی، نیمه عریان‌گرایی تفنگداران ایستگاه‌های بازرسی پدیدار شد. برای مردان جوان و سوسه مقاومت ناپذیر در اختیار گرفتن قدرتی مرگبار و استفاده از آن برای به وحشت انداختن درماندگان مطرح بود.^۲ گمان دارم که شمار قابل ملاحظه‌ای از شرارت‌های بی پایانی که در حال حاضر در جنگ‌های داخلی سه قاره جریان دارد، نمایانگر همین نوع از هم گسیختگی خاص اواخر سده بیستم است که امیدوارم بعداً به این مسئله بپردازم.

دفاع از روشنگری

می‌خواهم نکته‌ای را هم دربارهٔ دومین شکل وحشیگری بیان کنم. به اعتقاد من یکی از چند مانعی که بین ما و سقوط شتابان به جاهلیت حائل می‌شود، مجموعه‌ای از ارزش‌هاست که از روشنگری سده هیجدهم به ما رسیده است. این نظر در حال حاضر چندان متداول نیست چون امروزه ممکن است روشنگری به دلیل سطحی یا ساده لوحانه بودن و حتی به عنوان توطئه‌ای از جانب مردان کاملاً سفید و آراسته برای فراهم آوردن بنیان فکری امپریالیسم غرب مردود شمرده شود. ممکن است چنین باشد یا نباشد، ولی [روشنگری] یگانه سنگ بنایی است که کلیه آرزوها برای ایجاد جوامعی مناسب حال تمام انسانها در هر جایی روی کره زمین، و ابزار و دفاع از حقوق آنان به عنوان افراد بشر بر آن استوار است. در هر حال، پیشرفت مدنیت^۳ از سده هیجدهم تا آغاز سده بیستم، تحت تأثیر شدید و کامل روشنگری و توسط حکومت‌هایی به دست آمد که محققان تاریخ آنها را «خودکامگان روشنفکر»^۴ می‌نامند یعنی بوسیله انقلابی‌ها، اصلاح طلبان، لیبرال‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها که همگی از یک خانواده فکری هستند. این پیشرفت، دستاورد خرده‌گیران روشنگری نبود. این عصر که طی آن پیشرفت صرفاً امری هم مادی و هم معنوی انگاشته نمی‌شد بلکه در واقعیت امر نیز چنین بود، به پایان خود رسیده است.

تنها ضابطه‌ای که به ما اجازه می‌دهد به جای ثبت سقوط قطعی به ورطهٔ وحشیگری، دربارهٔ آن قضاوت کنیم، خردگرایی^۵ دیرینه عصر روشنگری است.

اجازه دهید دامنهٔ شکاف بین دوران پیش از سال ۱۹۱۴ و دورهٔ خودمان را تصویر کنم. ما که رفتارهای غیر انسانی‌تری را تجربه کرده‌ایم امروزه احتمالاً از بی‌عدالتی‌های معمولی سده نوزدهم مانند ماجرای دریفوس^۶ در فرانسه یا بازداشت یک شبه بیست تظاهر کننده بوسیله ارتش آلمان در یک

راهنمای وحشیگری

□□ نوشته: E. Hobsbawm

■ ترجمه: دکتر سیاوش مریدی

● منبع: New Left Review, No. 206, July - August 1994

عنوان سخنرانی خود را نه از آن‌رو «راهنمای وحشیگری» انتخاب کرده‌ام که بخوام دستورالعمل‌های لازم را در این زمینه به شما بدهم. متأسفانه هیچ یک از ما نیازی به چنین دستورالعملی ندارد. وحشیگری - دست کم اگر نخواهید یک شکنجه‌گر یا متخصص فعالیت‌های وحشیانه شوید - مانند یک فن یا هنر نیاز به فراگیری ندارد. وحشیگری در حقیقت محصول جانبی زندگی در نوعی بافت خاص اجتماعی و تاریخی است، چیزی است که به گفته آرتور میلر^۱ در نمایشنامهٔ مرگ یک پیله‌ور از خاک مایه می‌گیرد. اصطلاح «ولگردی»^۲ بهتر گویای سازگاری عملی مردم با زندگی در جامعه‌ای فاقد قوانین تمدن است. همه ما با زیستن در جامعه‌ای سازگار شده‌ایم که بر پایه معیارهای پدران یا پدر بزرگ‌هایمان و - حتی اگر همه به سن من باشند - بر پایه معیارهای جوانانمان غیر تمدن است. ما به این زندگی خو گرفته‌ایم. منظور من این نیست که هنوز این یا آن رویداد ما را تکان نمی‌دهد. برعکس، بخشی از زندگی ما را وحشت ادواری از چیزهای مهیب و غیر معمول تشکیل می‌دهد. این، کمک می‌کند تا عادت ما به عادی بودن چیزی پنهان بماند که پدرانمان آن را زندگی غیر انسانی می‌انگاشتند. امیدوارم مطالب من راهنمایی باشد برای درک چگونگی پدیدار شدن این مسئله.

مضمون این سخنرانی آن است که پس از حدود یکصد و پنجاه سال زوال «فرهنگ این جهانی»^۳ در بخش اعظم سده بیستم وحشیگری در حال گسترش بوده است و این درحالی است که نشانی از پایان این گسترش نیز به چشم نمی‌خورد. در این جا منظورم از وحشیگری یا «بربریت» دو چیز است. نخست، گسیختگی و درهم شکستن نظام‌های قانونی و رفتارهای اخلاقی که روابط میان اعضای تمام جوامع و در حد کمتری، رابطه بین اعضای هر جامعه با اعضای دیگر جوامع را سامان می‌دهد؛ دوم، و به طور مشخص تر بازگونه شدن طرح روشنگری^۴ سده هیجدهم که همانا برپایی نظام فراگیری از اینگونه قواعد و معیارهای رفتار اخلاقی بود و در نهادهای دولتهائی تجلی می‌یافت که خود را وقف پیشرفت عقلانی بشریت یعنی وقف زندگی، آزادی، و خوشبختی، برابری، آزادی، و برادری و... می‌کردند. امروزه شاهد هر دوی این پدیده‌ها هستیم و هر یک آثار منفی دیگری را بر زندگی ما تقویت می‌کند.

را به ما نشان دهد. طبق محاسبه من، این رقم حدود ۹ درصد جمعیت جهان در سال ۱۹۱۴ بوده است. ما به کشتار عادت کرده ایم. دوم، در شهرهای ورودی^{۱۸} و ابره^{۱۹} دولتها با راندن نظامیان خود به سوی کشتارگاههای همگانی تعداد بی شماری از آنان را به هلاکت افکندند و همین پیشینه شومی شد برای آنکه حتی به نحو گسترده تری دشمن را قتل عام کنند. سوم، خود مفهوم جنگ [بر اساس] بسیج کامل ملی، ستون اصلی جنگ متمدنانه یعنی فرق گذاشتن بین نظامیان و غیر نظامیان را درهم شکست. هر چند در جنگ جهانی نخست هنوز جمعیت غیر نظامی دشمن هدف اصلی تفنگها و بمبها نبودند، ولی این جنگ نخستین جنگی بود که بطور مشخص بر ضد غیر نظامیان صورت گرفت. این نیز پیشینه ای ناخجسته را پی ریخت. چهارم، جنگ جهانی نخست، اولین جنگ بزرگی در اروپا بود که به هر حال در شرایط دموکراسی سیاسی و مشارکت فعال تمام مردم جریان یافت. متأسفانه اگر مانند دیدگاه وزارتخانه های قدیمی امور خارجه، جنگ صرفاً به مثابه رویدادی در بازی بین المللی قدرت^{۲۰} انگاشته شود، به سختی می توان دموکراسی را از طریق آن به تحرك واداشت. سربازان و مشت زنان حرفه ای تا زمانی که دشمن در چارچوب قوانین حرفه ای مبارزه می کند، کینه ای از وی به دل نمی گیرند. در حالی که دموکراسی ها متأسفانه به شیوه دیگری به جنگ می پردازند. همان گونه که تجربه نشان می دهد، دموکراسی ها به دشمنان دیوفصتی نیاز دارند. این [خصلت]، همانطور که جنگ سرد نشان داد، وحشیگری را آسان می کند. سرانجام، جنگ بزرگ^{۲۱} در حدی سابقه ای به فروپاشی اجتماعی و سیاسی، و به انقلاب و ضد انقلاب اجتماعی انجامید.

این عصر فروپاشی و انقلاب تا سی سال پس از ۱۹۱۷ ادامه یافت. سده بیستم از جمله، به دوران جنگهای عقیدتی میان لیبرالیسم سرمایه داری که تا سال ۱۹۴۷ در حالت دفاعی و عقب نشینی بود، با کمونیسم و جنبشهای فاشیستی - که در عین حال در پی نابودی هم بودند - تبدیل گردید. در واقع غیر از فروپاشی دوره پس از ۱۹۱۴، تنها تهدیدی که به صورت جدی برای مراکز اصلی سرمایه داری لیبرال مطرح بود از جناح راست مایه می گرفت. در فاصله سال ۱۹۲۰ و زمان سقوط هیتلر هیچ رژیم در هیچ کشوری بر اثر انقلاب کمونیستی یا سوسیالیستی سرنگون نشد. ولی تهدید کمونیسم بر ضد مالکیت و امتیازات اجتماعی دلهره آورتر بود. مسلماً چنین وضعی سبب بازگشت به ارزش های متمدنانه نمی شد [بلکه حتی موجب دوری از آن می شد] چرا که جنگ پس مانده پلیدی از بیرحمی و خشونت، و گروهی از مردان را برجای گذاشته بود که غیر از داشتن تجربه در درودزمنه، هوادار خشونت و بیرحمی نیز بودند. بسیاری از آنها جوخه های آدمکشی مسلحانه نیمه رسمی یا پذیرفته شده ای مانند فرای کورپ،^{۲۲} بلاک اندتنز،^{۲۳} و اسکوادریستی^{۲۴} را تشکیل دادند و عهده دار انجام کارهای زشتی شدند که دولتها هنوز آمادگی انجام آنها را نداشتند و این پدیده ای بود که تا سال ۱۹۱۴ هیچ پیشینه ای برای آن نمی شد یافت. به هر حال خشونت در حال افزایش بود. موج گسترده آدم کشی های سیاسی پس از جنگ مدتهاست که مورد توجه بسیاری از صاحب نظران مانند فرانکلین فورد تاریخدان هاروارد، قرار گرفته است. باز هم، هیچ پیشینه ای در دوره قبل از ۱۹۱۴ به یاد نمی آورم که گویای ستیزهای خونبار خیابانی بین مخالفان سازمان یافته باشد که در اواخر دهه ۱۹۲۰ در جمهوری وایمار آلمان و اتریش جریان داشت. اگر هم که چنین پیشینه ای وجود داشته، تقریباً ناچیز بوده است. شورش ها و نبردهای بلفاست در ۱۹۲۱ جان ۴۲۸ نفر را گرفت و این رقم بیش از تعداد کسانی بود که در سراسر سده نوزدهم در این شهر آشوب زده کشته شده بودند. از این گذشته شرکت کنندگان در جنگ های خیابانی لزوماً از کهنه سربازان جنگ طلب نبودند، اگرچه ۵۷ درصد اعضای اولیه حزب فاشیست ایتالیا را همین افراد تشکیل می دادند. سه چهارم سواره نظام نازی در ۱۹۳۳ بیش از آن جوان بودند که سابقه شرکت در جنگ جهانی اول را داشته باشند. اکنون جنگ، لباس های همشکل (پیراهن های مشکی و قهوه ای) و حمل تفنگ الگونی برای جوانان

شهر آژاس (که به ماجرای ۱۹۱۳ تسابرن معروف است) کمتر تکان می خوریم. چیزی که می خواهم یادآور شوم، معیارهای رفتار است. کلاوزویس،^{۲۵} در نوشته هایش درباره دوره پس از جنگهای ناپلئون این مسئله را مسلم می گرفت که نیروهای نظامی دولت های متمدن دست به کشتار زندانیان جنگی یا غارت کشورها نمی زنند. تازه ترین جنگهایی که بریتانیا درگیر آن بوده است، یعنی جنگ فاکلند و جنگ خلیج فارس، نشان می دهد که این مسئله دیگر به قوت خود باقی نیست. از سوی دیگر، همانگونه که در چاپ یازدهم دائرة المعارف بریتانیکا آمده است «جنگ متمدنانه، تا حد ممکن به از کار انداختن نیروهای نظامی دشمن محدود می شود؛ در غیر این صورت جنگ تا نابودی تمام و کمال یک طرف ادامه خواهد یافت». در اینجا دائرة المعارف بریتانیکا به نقل قولی از واتل،^{۲۶} متخصص برجسته حقوق بین الملل در سده هیجدهم، می پردازد: «این رویه در میان کشورهای اروپائی به صورت یک عرف درآمده است.» ولی این عرف را دیگر نمی توان در میان ملل اروپائی یا دیگر کشورها جاری انگاشت. پیش از ۱۹۱۴ شورشیان و انقلابیون نیز پذیرفته بودند که جنگ علیه نظامیان صورت می گیرد و نه غیر نظامیان. در برنامه گروه روسی «اراده مردم»^{۲۷} که تزار الکساندر دوم را به قتل رساند، آشکارا خاطر نشان شده بود که «افراد و گروههایی که از مبارزه با دولت دوری گزینند، بی طرف تلقی شده و خود و دارائی شان در امان خواهد بود.»^{۲۸} در حدود همان زمان، فردریک انگلس به رغم هواداری از مردم ایرلند، آنان را به علت بمب گذاری در وست مینسترها^{۲۹} و به خطر انداختن جان ناظران بی گناه، سرزنش کرد. او به عنوان یک انقلابی کهنه کار و مجرب در برخوردهای نظامی این احساس را داشت که جنگ می باید بر ضد نظامیان صورت گیرد نه بر ضد غیر نظامیان. امروزه انقلابی ها و تروریست ها هم درست مانند دولتهای درگیر جنگ، دیگر محدودیت مزبور را به رسمیت نمی شناسند.

اکنون به اختصار روند تاریخی این سیر قهرانی و بازگشت به وحشیگری را یادآور می شوم. این روند چهار مرحله اصلی دارد: جنگ جهانی نخست، دوره بحران جهانی از فروپاشی ۲۰-۱۹۱۷ تا فروپاشی ۴۷-۱۹۴۴، چهار دهه دوران جنگ سرد، و سرانجام همانطور که می دانیم، فروپاشی عمومی تمدن در بخشهای بزرگی از جهان از دهه ۱۹۸۰. پیوستگی آشکاری بین سه مرحله نخست وجود دارد. در هر یک از آن مراحل، تجربیات پیشین در زمینه رفتار غیر انسانی افراد یا یکدیگر به صورت پایه ای برای پیشرفت های جدید در زمینه وحشیگری به کار می آمد. این رابطه خطی بین مرحله سوم و مرحله چهارم به چشم نمی خورد. فروپاشی دهه های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ از [ان گونه] فعالیت های به اصطلاح وحشیانه (مانند طرحهای هیتلر و [برنامه های] ایجاد وحشت استالین)، جنون آمیز (مانند توافقهایی توجیه کننده مسابقات اتمی) یا جنون آمیز و وحشیانه تصمیم گیران (مانند انقلاب فرهنگی مائو) مایه نمی گیرد. این فروپاشی از دو واقعیت سرچشمه می گیرد، یکی آنکه تصمیم گیران دیگر نمی دانند یا جهانی که از کنترل آنها یا از کنترل ما، خارج شده است چه کنند؛ و دیگر آنکه تحول ژرف جامعه و اقتصاد پس از ۱۹۵۰ گسیختگی و از هم پاشیدگی بی سابقه ای در قوانین حاکم بر رفتار در جوامع انسانی به وجود آورده است. بنابراین مرحله سوم و مرحله چهارم نقاط مشترکی با هم دارد و بر هم اثر می گذارد. امروزه جوامع انسانی در شرایطی رو به اضمحلال می روند که دوره های پیشین بر بریت سطح معیارهای رفتار عمومی^{۳۰} را پائین آورده است. تاکنون هیچ نشانه ای از بالا رفتن دوباره این معیارها به چشم نمی خورد.

برای شناسایی جنگ جهانی نخست به عنوان نقطه آغاز سیر قهرانی به سوی وحشیگری دلایل چندی وجود دارد. نخست آنکه، جنگ مزبور سراغاز دوران آدم کشی بود که تا امروز نیز ادامه دارد. برژنسکی به تازگی رقم «میرگهای میلیونی» در فاصله سالهای ۱۹۱۴ تا ۱۹۹۰ را ۱۸۷ میلیون نفر برآورد کرده است که به رغم نظری بودن آن، می تواند درجه گستردگی موضوع

محروم بود.

گفتم که تاریخ پس از ۱۹۱۷ تاریخ جنگهای عقیدتی بود. یکی از افسران فرانسوی که در دهه ۱۹۵۰ پیشتاز وحشیگری در سیاست فرانسه برای سرکوب شورشگران در الجزایر بود، نوشت «هیچ جنگ واقعی جز جنگ عقیدتی وجود ندارد».^{۲۵} با این وجود آنچه قساوت حاصل از جنگهای عقیدتی را بی رحمانه تر و غیر انسانی تر می ساخت این بود که جبهه حق (یعنی قدرتهای بزرگ غربی) رویاروی جبهه باطلی قرار گرفته بود که بطور معمول از مردمی که انسانیت کامل آنها مردود شمرده شده بود تشکیل می یافت. انقلاب اجتماعی، بویژه طغیان مستعمرات، مفهوم طبیعی بودن برتری اجتماعی مردم فرادست بر مردم فرودست را که از بدو تولد و یا به صورت اکتسابی نابرابر شناخته می شدند به عنوان نوعی مشیت الهی یا سرنوشت فلکی متزلزل ساخت. همان گونه که خانم تاجر می گوید، جنگهای طبقاتی بطور معمول بیشتر از کینه توزی فرادستان جامعه سرچشمه می گرد تا از دشمنی فرودستان. نفس این اندیشه که مردمی که به دلیل طبیعت خود بویژه رنگ پوست خویش همواره فرودست بوده اند در پی دستیابی به برابری یا حتی شورش بر ضد فرادستان طبیعی خویش برآیند، به خودی خود جسارت آمیز بود. اگر چنین چیزی در مورد رابطه میان طبقات بالائی و پائینی درست می بود، در زمینه رابطه بین نژادها حتی صحت بیشتری داشت. اگر در سال ۱۹۱۹ این نه هندی ها بلکه انگلیسی ها و یا حتی ایرلندی ها بودند که تظاهرات می کردند و محل تظاهرات آنان نیز نه شهر امریتسر^{۲۶} بلکه گلاسکو بود، آیا ژنرال دایر^{۲۷} به نفرت خود دستور آتش می داد و ۳۷۹ نفر را می کشت؟ تقریباً به یقین می توان پاسخ منفی داد. وحشیگری آلمان نازی نسبت به روس ها، لهستانی ها، یهودی ها و دیگر مردمانی که نیمه انسان^{۲۸} انگاشته می شدند، به مراتب بیش از وحشیگری آنان نسبت به اهالی اروپای غربی بود.

سنگدلی مستتر در روابط میان کسانی که خود را «بطور طبیعی» برتر می دانستند با فرودستان فرضاً «طبیعی» آنان فقط موجب می شد که وحشیگری نهفته در رویارویی اهریمن و اهورمزدا شدت گیرد، زیرا در چنین تقابل اسرارآمیزی^{۲۹} تنها می توان یک نتیجه یعنی پیروزی کامل یا شکست کامل را انتظار داشت. بدتر از پیروزی اهریمن چیزی قابل تصور نیست. یکی از عبارات رایج و در عین حال مهمل در دوره جنگ سرد این بود: «مرگ بهتر از کمونیست شدن است». در این گونه درگیری ها، هدف لزوماً هرگونه وسیله ای را توجیه می کند. اگر تنها با روش های خبیثانه ای می شد اهریمن را شکست داد باید به همان روشها توسل می جستیم. وگرنه چرا معتدل ترین و متمدن ترین دانشمندان غربی دولتهای خود را تشویق به ساخت بمب اتمی کرده اند؟ اگر طرف دیگر شیطان صفت باشد، باید بپذیریم که اگر تاکنون چنین نکرده، در نهایت از ابزارهای خبیثانه استفاده خواهد کرد. من نمی گویم اینشتاین که پیروزی هیتلر را نهایت مصیبت می انگاشت اشتباه می کرد، بلکه صرفاً می گویم تا منطق چنین رویارویی ها را که لزوماً به افزایش وحشیگری هر دو طرف انجامید روشن تر سازم. این منطق در جنگ سرد روشن تر بود. استدلال مشهور جرج کنان^{۳۰} در «تلگرام طولانی» سال ۱۹۴۶ خود که توجیه ایدئولوژیک جنگ سرد را فراهم آورد با آنچه دیپلماتهای انگلیسی در سراسر سده نوزدهم درباره روسیه می گفتند، تفاوتی نداشت. آنان می گفتند که باید در صورت لزوم با تهدید به کاربرد زور جلوی روس ها را بگیریم در غیر این صورت آنها به سوی قسطنطنیه و مرزهای پیشروی خواهند کرد. اما در سده نوزدهم دولت بریتانیا به ندرت خونسردی خود را در این زمینه از دست می داد. دیپلوماسی، «بازی بزرگ»^{۳۱} بین مأموران مخفی، و حتی جنگ های گاه و بیگاه با برخورد نهائی^{۳۲} اشتباه نمی شد. [ولی] بعد از انقلاب اکتبر چنین اشتباهی رخ می داد. پالمرستون^{۳۳} از این بابت ابراز تأسف کرده است و فکر می کنم خود جرج کنان هم در نهایت چنین کرده باشد.

به آسانی می توان دید که چوادر فاصله امضای معاهده و رسای و انداختن بمب بر هیروشیما، مدنیت رو به فقرا گذاشت. نیازی به روشن کردن این واقعیت نیست که برخلاف جنگ جهانی نخست، در جنگ جهانی دوم در یک جناح دولتهائی قرار داشتند که آشکارا ارزش های تمدن سده نوزدهم و دوران روشنگری را رد می کردند. شاید ضرورت داشته باشد روشن کنیم که چرا تمدن سده نوزدهم نتوانست برخلاف انتظار بسیاری، از جنگ جهانی دوم کمر راست کند؛ تمدن وارد عصر فاجعه ها شد: عصر جنگهایی که در پی خود انقلابهای اجتماعی را داشتند، عصر پایان امپراتوری ها، عصر سقوط اقتصاد لیبرالی جهان، عصر عقب نشینی پیوسته حکومتهای قانونی و دموکراتیک، عصر ظهور فاشیسم و نازیسم. چندان جای شگفتی نیست که تمدن واپس نشست بویژه که دوره مزبور به بزرگترین مکتب وحشیگری یعنی جنگ جهانی دوم منجر شد. از این رو اجازه دهید تا از عصر فاجعه ها بگذرم و به پدیده ای بپردازم که هم دلسرد کننده و هم غریب است و آن چیزی نیست جز اوج گیری وحشیگری در غرب پس از جنگ جهانی دوم از عصر فاجعه تا این مرحله یعنی سومین ربع سده بیستم، دوره ای بود که طی آن دست کم در کشورهای اصلی دارای «اقتصادهای بازاری توسعه یافته» سرمایه داری لیبرال اصلاح و احیا شده و به پیروزی رسیده بود. این عصر هم ثبات سیاسی پایدار و هم رونق اقتصادی بی همتائی به وجود آورد. و با وجود این، وحشیگری ادامه یافت. اجازه دهید به عنوان نمونه، موضوع ناگوار شکنجه را بررسی کنم.

اوج گیری دوباره شکنجه

نیازی به گفتن نیست که پس از سال ۱۷۸۲ بارها شکنجه رسماً از آئین دادرسی حقوقی کشورهای متمدن کنار گذاشته شد. در عالم نظر، شکنجه دیگر در دستگاههای قهریه دولتی پذیرفته نبود. قضاوت بر ضد شکنجه چنان قوت داشت که حتی پس از شکست انقلاب فرانسه که شکنجه را ملغی کرد، اعاده نشد. ویدوک^{۳۴} یعنی همان محکوم سابق که در دوره بازگشت سلطنت^{۳۵} رئیس پلیس شد و الگوی شخصیت ووترن^{۳۶} بالزاک بود، به رغم بی باکی خود دست به شکنجه نمی برد. می توان تردید داشت که در کنار وحشیگری سنتی که در برابر پیشرفت اخلاقی مقاومت می کرد - مانند زندانهای نظامی و نهادهای مشابه - شکنجه کاملاً از میان نرفته بود یا به هر حال از خاطره ها محو نشده بود. بر من روشن شده است که شکل اصلی شکنجه در یونان در دوره حکومت سرهنگان (۱۹۶۷-۷۴) عملاً همان شلاق زدن قدیمی ترکیه - یعنی انواع فلک کردن - بوده، اگر چه بیش از پنجاه سال بود که هیچ بخشی از یونان تحت اداره ترکها قرار نداشت. همچنین مسلماً در مواردی که دولت با خرابکاران در حال مبارزه بود - مانند مبارزه پلیس مخفی تزاری - روش های متمدنانه چندان رواج نداشت.

مهمترین پیشرفت در زمینه شکنجه در فاصله دو جنگ جهانی در رژیم های کمونیستی و فاشیستی به دست آمد. فاشیسم که پای بند سنت روشنگری نبود، از شکنجه استفاده کامل به عمل می آورد. بلشویکها نیز مانند ژاکوبین ها بطور رسمی روش های مورد استفاده اوخرانا^{۳۷} پلیس مخفی تزاری را برانداختند ولی تقریباً بی درنگ پلیس مخفی خودشان را به نام چکا^{۳۸} بی ریختند که در راه دفاع از انقلاب هیچ محدودیتی برای خود قائل نبود. با این حال تلگرامی از استالین در سال ۱۹۳۹ نشان می دهد که پس از جنگ بزرگ، «کاربرد روش های فشار فیزیکی در اعمال NKVD» تا سال ۱۹۳۷ بطور رسمی جنبه قانونی نداشته، و به عبارت دیگر روش های مزبور به عنوان بخشی از وحشت بزرگ استالینی مشروعیت یافته است. در حقیقت در برخی موارد شکنجه اجباری شد. قرار بود این روش پس از ۱۹۴۵ به اتمام اروپائی شوروی نیز صادر شود، ولی می توانیم بپذیریم که در این رژیم های جدید، پلیس هائی

که همزمان در کشورهای اروپایی پیرامون مدیترانه، در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین مانند شیلی و اروگوئه که تا آن زمان پیشینه بدی نداشتند، در آفریقای جنوبی و حتی ایرلند شمالی، هرچند بدون استفاده از شوکهای الکتریکی - شکنجه گسترش یافت. باید اضافه کنم که از آن هنگام منحنی شکنجه رسمی در غرب تا حد زیادی افت کرده است و می توان امیدوار بود که این کاهش تا اندازه ای ناشی از تلاش های سازمان عفو بین الملل بوده باشد. با وجود این، در چاپ سال ۱۹۹۲ راهنمای جهانی حقوق بشر آمده است که در ۶۲ کشور از جمع ۱۰۴ کشور مورد بررسی، شکنجه مشاهده شده و تنها پرونده ۱۵ کشور از این جهت کاملاً پاک است.

چگونه می توان این پدیده ناآنانگیز را توضیح داد؟ به یقین با توجیه و دلیل تراشی رسمی برای این گونه اقدامات مانند برخوردی که در گزارش نسبتاً کنگ سال ۱۹۷۲ کمیته کامپتون بریتانیا درباره ایرلند شمالی مشاهده می شود نمی توان توضیحی به دست داد. در این گزارش از «اطلاعاتی که از نظر عملیاتی باید هر چه زودتر به دست آید» سخن رفته بود.^{۲۲} ولی این گفته را نمی شد توضیحی برای کاربرد شکنجه به شمار آورد؛ بلکه صرفاً شیوه دیگری برای بیان این نکته بود که دولتها راه را برای وحشیگری باز کرده اند. به عبارت دیگر، آنها دیگر این رسم را قبول نداشتند که زندانیان جنگ مجبور نیستند به دستگیرکنندگان خود چیزی بیش از نام، رسته و گروهان خود بگویند، و اطلاعات بیشتر را هرچند هم ضرورت عملیاتی داشته باشد، نباید با شکنجه از آنان به دست آورد.

به گمان من، سه عامل در این زمینه دخالت دارد. وحشیگری بعد از سال ۱۹۴۵ در غرب در برابر پیش زمینه دیوانگی های جنگ سرد صورت پذیرفته؛ جنگ سردی که روزی درک آن برای تاریخدانان، مانند درک جنون جادوگری در سده های پانزدهم و شانزدهم، دشوار خواهد بود. در اینجا تنها فقط يك نکته را در مورد این مسئله خاطر نشان می سازم: این پندار غیر معمول که جهان غرب تنها با آمادگی همیشگی برای به راه انداختن يك قتل عام اتمی از سرنگونی فوری به دست يك رژیم استبدادی خودکامه در امان خواهد ماند، به خودی خود برای متزلزل ساختن تمامی معیارهای پذیرفته شده مدنیت کافی بوده است. بعلاوه، شکنجه در غرب بدواً به مثابه بخشی از تلاش بی امان يك قدرت استعماری یا دست کم نیروهای مسلح فرانسه به منظور حفظ امپراتوری خود در هند و چین و شمال آفریقا، گسترش چشمگیری پیدا کرده است. هیچ عاملی بیش از سرکوب نژادهای پست تر به دست نیروهای دولتی که به تازگی روش سرکوبگرانه آلمان نازی و همدستانش را تجربه کرده بود موجب وحشیگری نمی شد. این نکته شاید اهمیت داشته باشد که ظاهراً شکنجه منظم در دیگر نقاط به تاسی از فرانسه عمدتاً بوسیله ارتش صورت گرفته است نه پلیس.

در دهه ۱۹۶۰ در پی انقلاب کوبا و تندرو شدن دانشجویان، عنصر سومی هم وارد صحنه شد: جنبش های جدید شورشگرانه و تروریستی که در اساس تلاش گروههای اقلیت داوطلب برای ایجاد عمدی شرایط انقلابی بود. استراتژی اصلی چنین گروههایی عبارت بود از قطبی کردن جامعه از طریق نشان دادن این نکته که رژیم دیگر کنترل خود را از دست داده است، یا - در جاهانی که شرایط کمتر مساعد بود - از طریق تحریک آن به سرکوب که امید می رفت توده های خاموش را به پشتیبانی از شورشیان برانگیزد. هر دو راه

بودند که تجربه این گونه فعالیتها را از دوره حکومت های تحت اشغال نازی ها داشتند.

با وجود این، به عقیده من شکنجه در غرب چیز زیادی از شکنجه در شوروی فرا نگرفت یا تقلید چندانی از آن نکرد. البته روش های دستکاری در ذهن^{۲۹} احتمالاً بیشتر مدیون روش های چینی ها برای «مغزشویی»^{۳۰} است. این اصطلاح را روزنامه نگارانی جعل کردند که طی جنگ کره شاهد اجرای این روشها بودند. الگوی مزبور تقریباً بطور یقین همان شکنجه فاشیستی بود که در جریان مبارزه آلمان ها بر ضد جنبش های مقاومت در جنگ جهانی دوم به کار گرفته می شد. اما نباید آمادگی برای فراگیری از اردوگاههای کار اجباری را دست کم بگیریم. همانطور که اکنون در پی افشاکاری های دولت برزیدنت کلینتون بر ما آشکار شده است، ایالات متحده آمریکا اندکی پس از جنگ جهانی دوم تا دهه ۱۹۷۰، برای شناخت اثرات پرتوهای مختلف بر انسان به طور منظم آزمایشهایی را روی افرادی که از لحاظ ارزش اجتماعی پست تر شمرده می شدند انجام می داده است. این آزمایش ها مانند آزمایش های نازی ها، به وسیله و یا دست کم زیر نظر پزشکان صورت می گرفته است، و با اندوه باید بگویم که اعضای این حرفه در تمام کشورها اغلب خود را درگیر اعمال شکنجه می کنند. دست کم یکی از پزشکان آمریکایی که این آزمایش ها را ناخوشایند یافت به رئیس خود اعتراض کرد و گفت که ظاهراً «بوی اردوگاه های کار اجباری»^{۳۱} به مشام می رسد. به خوبی می توان تصور کرد که او تنها فرد آگاه از این مشابهت نبوده است.

حال اجازه دهید به سازمان عفو بین المللی بپردازم که این سخنرانی به قصد کسب سود برای آن ترتیب داده شده است. همانطور که می دانید این سازمان در سال ۱۹۶۱ عمدتاً بدین منظوری ریزی شد که از زندانیان سیاسی و دیگر زندانیان اخلاقی پشتیبانی کند. اعضای بسیار خوب این سازمان با شگفتی دریافتند که افزون بر آن باید به استفاده منظم دولت - یا سازمان های خفیه دولتی - از شکنجه در کشورهایی بپردازند که انتظارش را نداشتند. شاید فقط کوه فکری^{۳۲} انگلیسی - آمریکایی باعث می شد که آنان شگفت زده گردند. استفاده از شکنجه توسط ارتش فرانسه طی جنگ استقلال الجزایر (۱۹۵۴-۶۲) مدتها پیش موجب بلوای سیاسی در فرانسه شده بود. از این رو سازمان عفو بین الملل ناگزیر گردید بخش اعظم تلاشهای خود را بر موضوع شکنجه متمرکز سازد و گزارش سال ۱۹۷۵ آن در این زمینه همچنان به صورت يك کار اساسی باقی مانده است.^{۳۳} دو نکته در این پدیده شگفت آور بود. نخست، کاربرد منظم شکنجه در دموکراسی های غربی حتی با توجه به پیشینه اتفاقی استفاده از باتوم برقی در زندان های آرژانتین پس از ۱۹۳۰ امری غریب بود. حقیقت شگفت آور دوم، همان گونه که در گزارش سازمان عفو بین الملل آمده بود، آن بود که این پدیده دیگر دست کم در اروپا پدیده ای صرفاً غربی بود: «شکنجه به مثابه يك روش استالینی مورد تأیید دولت، دیگر وجود خارجی ندارد. جز چند استثناء... در دهه گذشته هیچ گزارشی درباره شکنجه در اروپای شرقی به جهان خارج نرسیده است.» این نکته شاید کمتر از آن که در آغاز به نظر آید، شگفت انگیز باشد. از هنگام مبارزه بر سر مرگ و زندگی در جنگ داخلی روسیه، شکنجه در اتحاد شوروی - به عنوان امری متمایز از بی رحمی عمومی تجلی یافته در زندگی با اعمال شاقه در روسیه - توانست برای امنیت دولت سودمند باشد. بلکه برای مقاصد دیگری مانند به نمایش گذاشتن محاکمات فرمایشی و اشکال مشابه

بیش از سه هزار کشته می داشتیم. بعلاوه، همان گونه که میخائیل ایگناتیف به درستی خاطر نشان ساخته است، شرارت های این جنگ را عمدتاً نوع جدیدی از «طبقات خطرناک» مرتکب می شوند، یعنی همان پسران جوان بی رگ و ریشه ای که بین سن بلوغ و ازدواج قرار دارند و دیگر هیچ قانون یا محدودیت رفتاری حقیقی یا پسندیده ای را نمی پذیرند، و حتی قوانین پذیرفته شده برای اعمال خشونت در یک جامعه سنتی مرکب از مردان جنگی را هم قبول ندارند.

در اینجا دو پدیده با هم پیوند می یابد: یکی فروپاشی انفجار آمیز نظام سیاسی و اجتماعی جوامع پیرامونی، و دیگری انحطاط آرام جوامع توسعه یافته. در هر دو منطقه، مردمی که دیگر الگوی اجتماعی برای کردار خود ندارند، کارهای ناگفتنی انجام داده اند. انگلستان سنتی کهنسالی که خانم تاجر بسیار تلاش کرد آن را به خاک بسپارد، بر قدرت زیاد عرف و رسوم تکیه داشت. در انگلستان قدیم، فرد کاری را می کرد که سابقاً انجام شده بود و نه کاری که «باید انجام می شد»؛ ولی ما دیگر نمی دانیم «کار انجام شده» چیست برای هر کس تنها «کارهای شخصی خودش» مطرح است.

در این شرایط گسیختگی اجتماعی و سیاسی، به هر حال باید در انتظار انحطاط مدنیت و رشد بربریت باشیم، با وجود این، چیزی که اوضاع را بدتر کرده است، و بی تردید در آینده بدتر از این هم خواهد کرد، ویرانی مستمر استحکاماتی است که تمدن روشنگری در برابری وحشیگری ساخته بود، و من کوشیدم در این سخنرانی به اجمال آنها را بیان کنم. و بدتر از همه اینکه، ما به سنگدلی خو گرفته ایم. آموخته ایم که چیزهای غیر قابل تحمل را تحمل کنیم.

جنگ تمام عیار و جنگ سرد ما را شستشوی مغزی داده و وحشیگری را به ما قبولانده است. حتی بدتر از آن، سبب شده است در مقایسه با مسائل مهمتری مانند بول درآوردن، بربریت در نظر ما بی اهمیت جلوه کند. اجازه دهید سخن خود را با یکی از آخرین پیشرفتهای تمدن سده نوزدهم یعنی تحریم جنگ شیمیایی و میکروبی به پایان برم. اینها سلاحهایی است که در اساس برای ایجاد وحشت طراحی شده چرا که ارزش عملیاتی کمی دارد. کاربرد این سلاحها پس از جنگ جهانی نخست و طبق پروتکل ۱۹۲۵ ژنوای سوی تمامی کشورها تحریم شد و در ۱۹۲۸ این تحریم به مرحله اجرا درآمد. این تحریم - طبیعتاً جز در جنگ اتیوپی - تا پایان جنگ جهانی دوم برقرار بود. این موافقتنامه در ۱۹۸۷ به گونه آهانت بار و تحریک آمیزی از سوی صدام حسین که هزاران نفر از شهروندان خود را با بمب های سمی به کشتن داد زیر پا گذاشته شد. اما چه کسی اعتراض کرد؟ فقط «گروه انسان های با اخلاق» قدیمی، و نه حتی تمامی آنان - بلکه آنهایی که برای گردآوری امضاء تلاش کردند. چرا اعتراض ها تا این اندازه کم بود؟ تا حدی بدین خاطر که تحریم مطلق کاربرد چنین سلاحهای وحشیانه ای از مدت ها پیش بی سر و صدا نقض شده بود. تحریم مزبور تا آنجا تضعیف شده بود که هر طرف قول می داد این سلاح ها را ابتدا مورد استفاده قرار ندهد بلکه تنها در صورت استفاده طرف دیگر آنها را به کاربرد.... بیش از چهل دولت به رهبری ایالات متحده آمریکا در قطعنامه سال ۱۹۶۹ سازمان ملل متحد بر ضد جنگ شیمیایی همین موضع را اتخاذ کردند. مخالفت با جنگهای میکروبی شدیدتر بوده است. بر اساس موافقتنامه سال ۱۹۷۲ قرار شد کلیه وسایل جنگ میکروبی - ولی نه وسایل جنگهای شیمیایی - از میان برداشته شود. شاید بگوئیم که گازهای سمی کاملاً حالتی متمدنانه یافته اند. امروزه کشورهای فقیر سلاحهای شیمیایی را به عنوان جانشینی برای سلاحهای اتمی می شناسند. این نیز وحشتناک است. و با وجود این، باید خاطر نشان کنم که حکومت بریتانیا و دیگر حکومتهای دموکراتیک و لیبرال جهان نه تنها اعتراضی نکردند بلکه سکوت پیشه کردند و حتی المقدور کوشیدند شهروندان خود را در بی خبری نگهدارند و این در حالی بود که بازرگانان خود را تشویق می کردند تا سلاحهای بیشتری شامل تجهیزات گازهای سمی را به صدام بفروشند تا آنها را بر ضد تعداد

ولی فضای شومی از توهمات گرداگرد این جنگهای زیرزمینی را فرا گرفته بود. غیر از باقی مانده مبارزات ضداستعماری و شاید مبارزات در آمریکای مرکزی، جنگ ها بر سر مسائلی کم اهمیت تر از آنچه طرفین وانمود می کردند صورت می گرفت. انقلاب سوسیالیستی انواع جوخه های تروریستی دست چپی، مسئله روز نبود. زیرا آنها با قیام خود شانس واقعی ناچیزی برای درهم شکستن و سرنگونی رژیم های موجود داشتند، و این نکته ای آشکار بود. مایه هراس واقعی ارتجاعیون، نه دانشجویان مسلح بلکه جنبشهای توده ای بودند که مانند جنبش آئنده در شیلی و هواداران خوان پروون^{۲۵} در آرژانتین، می توانستند در انتخابات پیروز شوند. و این کاری بود که از مردان تفنگ به دست ساخته نبود. همان گونه که نمونه ایتالیا نشان می دهد، جریان عادی مسائل سیاسی می توانست به رغم حضور قوی ترین نیروی شورشگر در اروپا یعنی بریگاد سرخ تقریباً مانند گذشته ادامه یابد. از این رو، دستاورد اصلی شورشیان جاییه آن بود که سطح عمومی قهر و خشونت را چند پله بالاتر بردند. شیلی که پیش از آن کشوری دموکراتیک بود، در دهه ۱۹۷۰ دوره ای از شکنجه و قتل و ارباب را پشت سر گذاشت. هدف از این وحشیگری ها حفظ رژیم نظامی که احتمال سقوط آن نمی رفت نبود، بلکه مقصود آن بود که تهیدستان فروتنی بیاموزند و نظام اقتصادی بازار آزاد مصون از مخالفت های سیاسی و سندیکانی برپا شود. در برزیل که بطور نسبی آرام بود و مانند کلمبیا و مکزیک فرهنگ سفاکی در آن رواج نداشت، جوخه های مرگ متشکل از افراد پلیس در خیابانها گشت می زدند تا «ضد - اجتماعیون» و گمراهان کوی و برزن ها را ریشه کن سازند. تقریباً در تمام کشورهای غربی آموزه «ضد شورشگری» پا گرفت که آن را می توانم در قالب گفتار نویسنده ای که این نوشته ها را بررسی کرده است، جمع بندی کنم: «در همه جا نارضایتی هست، اما مقاومت تنها در برابر یک رژیم دموکراسی لیبرال یا یک نظام استبدادی قدیمی و بی تحرک شانس موفقیت دارد.»^{۲۶} خلاصه، اخلاق دهه ۱۹۷۰ بربریت را کارآمدتر از مدنیت می دانست؛ این اخلاق پیوسته حدود و ثغور مدنیت را تضعیف کرده است.

اجازه دهید در انتهای سخنانم به دوره حاضر برگردم. جنگهای عقیدتی در شکل خاص قرن بیستمی خود کم و بیش به پایان رسیده، اگرچه در پشت سر خود لایه ای از وحشیگری برجای گذاشته است. ممکن است بار دیگر به جنگهای عقیدتی به مفهوم قدیمی آن بازگردیم، ولی اجازه دهید به این نوع واپس نشینی تمدن نپردازم. آشوب کنونی ناشی از برخوردهای ملت گرایانه و جنگهای داخلی را اصلاً نباید به عنوان پدیده ای ایدئولوژیک یا پیدائنی دوباره نیروهایی بدوی پنداشت که مدتهاست بوسیله کمونیسم یا جهان گرایی غربی^{۲۷} سرکوب شده اند. به نظر من، این آشوبها نوعی واکنش در برابر یک فروپاشی و اضمحلال دوگانه است: فروپاشی نظم سیاسی متجلی در قالب دولتهای کارآمد - یعنی هر دولت واقعی که مراقب است جامعه به ورطه هرج و مرج هابزی^{۲۸} سقوط نکند - و درهم شکسته شدن چارچوب های قدیمی مناسبات اجتماعی - یعنی هر چارچوبی که در برابر بی هنجاری دورکیمی^{۲۹} ایستادگی کند - در بخش بزرگی از جهان.

به اعتقاد من، جنگهای داخلی جاری، حاصل همین فروپاشی دوگانه است. هرچند که ممکن است خاطرات اجدادی در کوههای هرزگوین و کراینا^{۳۰} سابقه دیرینه ای داشته باشد ولی این جنگها بازگشت به وحشیگری باستانی نیست. آنچه مانع شده بود که جوامع بوسنیایی گلوی یکدیگر را ندرند، قوای قهریه یک رژیم دیکتاتوری کمونیستی نبود. آنها با مسالمت در کنار یکدیگر زندگی می کردند و دست کم حدود ۵۰ درصد جمعیت شهرنشین یوگوسلاوی در حدی پیوندهای زناشویی میان خود برقرار کرده اند که در جوامع واقعاً ناهمگن مانند ایرلند و جوامع نژادی مانند ایالات متحده آمریکا قابل تصور نیست. اگر دولت بریتانیا نیز مانند دولت یوگوسلاوی خود را کنار می کشید، در ظرف یک ربع قرن که می گذرد بسیار

پیشین آنها را هدایت می کردند. بیشتر این دسته ها ملت گرا و بسیار محافظه کار بودند و به نحو مؤثری با انقلابی های چپ مبارزه می کردند. سرانجام غیر ضروری و تهدید کننده تشخیص داده شدند و ارتش و پلیس فعالیت آنها را برعهده گرفتند.

۲۲. بلاک اند تنز (Black and Tans): اعضای گروه امدادی پلیس بریتانیا که در ۲۱-۱۹۲۰ برای مبارزه با جمهوری خواهان ایرلند استخدام شدند. پس از جنگ جهانی اول وزیر تأثیر تبلیغات ملت گرایانه ایرلند، شمار زیادی از افراد ایرلندی پلیس استعفا کردند و گروه مزبور که بیشتر متشکل از سربازان بیکار پیشین بود جایگزین آنها شد. با متارکه این جنگ، گروه مزبور از ایرلند بیرون آورده شد.

۲۴. اسکوادریستی (Squadristi): گروه های خیابانی در ایتالیا که به طرفداری از فاشیستها با مخالفان مبارزه می کردند.

25. Walter Laqueur, *Guerrilla: A Historical and Critical Study*, London 1977, p. 374.

۲۶. امریتسر (Amritsar): شهری که مرکز اداری بخشی به همین نام است و در ایالت پنجاب قرار دارد. نویسنده در اینجا اشاره به قتل عام تظاهرکنندگان هندی بوسیله نیروهای انگلیسی دارد که به صورت لکه ننگی بر روابط دو کشور باقی مانده است. این رویداد، پیش درآمد جنبش گاندی مبنی بر خودداری از همکاری با انگلیسی ها (۲۲-۱۹۲۰) شد.

27. Dyer.

28. Sub-human.

29. Apocalyptic Face - off.

۳۰. جرج کنان (George Kenan): سیاستمدار و تاریخدان آمریکایی که بخاطر طرح «سیاست بازدارندگی» برای مقابله با شوروی در دوره جنگ سرد شهرت یافت.

31. «Great Game».

32. Apocalypse.

۳۳. هنری جی پالمستون (H.J. Palmerston ۱۷۸۴-۱۸۶۵): دولتمرد انگلیسی که سالها در مقام وزیر امور خارجه و نخست وزیر آن کشور خدمت کرد. این تلاش ها وی را به عنوان نمادی از ملت گرایی انگلیسی معرفی کرده است.

۳۴. فرانسوا ویدوک (Francois Vidocq ۱۷۷۵-۱۸۵۷): ماجراجو و کارآگاه فرانسوی که پایه گذار پلیس امنیتی آن کشور در دوره ناپلئون بود. پیشینه خوبی در جنگهای این کشور داشت و بارها به دلیل جرم های کوچک به زندان افتاد.

۳۵. بازگشت سلطنت در برخی از کشورهای اروپایی مانند فرانسه و انگلستان که در دوره های مختلف و طی سده های هفده و هیجده رخ داد.

۳۶. Vautrin، تبهکاری نابغه در رومان کمدی انسانی بالزاک.

37. Okhrana.

۳۸. چکا (Cheka) یا کمیسیون فوق العاده سراسری روسیه (۲۲-۱۹۱۷) که نقش سازمان امنیت و اطلاعات روسیه شوروی در آغاز انقلاب کمونیستی را داشت. در سال ۱۹۲۲ جای خود را به کمیسیون سیاسی دولتی داد.

39. Mental Manipulation.

40. Brainwashing.

41. Buchenwald.

42. Provincialism.

43. Amnesty International, *Report on Torture*, London 1975.

44. *Report on Torture*, p. 108.

۴۵. پروان سیاستهای توده ای و ناسیونالیستی خوان پرون که در دوره یعنی ۵۵-۱۹۴۶ و ۴-۱۹۷۳ رئیس جمهوری آرژانتین بود. کارگران، اتحادیه های کارگری، گروه های پائینی طبقه متوسط و صاحبان صنایع در شمار طرفداران وی قرار داشتند.

46. Walter Laqueur, *Guerrilla*, p. 377.

47. Western Universalism.

۴۸. Hobbesian Anarchy: هابز (۱۶۷۹-۱۵۸۸) فیلسوف انگلیسی بر این باور بود که خویشتن مداری برای قدرت، خصلتی بنیانی در انسان است، و این گرایش در وضع طبیعی تجلی می یابد. از نظر هابز، تبلور این خصلت در وضع طبیعی موجب هرج و مرج می شود و از این رو پی ریزی دولت برای جلوگیری از این هرج و مرج ضرورت پیدا می کند. احتمالاً نویسنده بر هرج و مرج حاصل از نبود دولت و تجلی این گرایش طبیعی اشاره دارد.

۴۹. Durkheimian Anomie: دورکیم (۱۹۱۷-۱۸۵۸) می گوید مردم زمانی خوشحال می شوند که آرزوهای آنان برآورده شود. ولی از یک سو، این آرزوها بی حد و حصر است و از سوی دیگر منابع محدود می باشد. شیوه برخورد جوامع با این مسئله، محدود کردن خواسته های بشری است که از طریق تحمیل چارچوبی از هنجارها صورت می پذیرد و این امکان را به وجود می آورد که بخشی از خواسته های مزبور برآورده شود. بی هنجاری زمانی تحقق می پذیرد که این چارچوب شکسته شود.

50. Krajina.

بیشتری از شهروندان خود به کار گیرد. این حکومت ها تنها زمانی لب به اعتراض گشودند که وی دست به کاری واقعاً غیر قبول زد: به حوضه های نفتی حمله کرد که برای ایالات متحده آمریکا جنبه حیاتی داشت.

□□ پانویس ها

۱. متن حاضر برگردان سخنرانی پرفسور هابزپاوم در ۲۴ فوریه است که در سلسله سخنرانی های سالانه آکسفورد در زمینه حقوق بشر ابراد شده است. مشخصات مقاله: E. Hobsbawm: *Barbarism: A User's Guide*

New Left Review, No. 206, July / August 1994 منبع:

2. Arthur Miller.

3. Street - Wise.

4. Secular Decline.

۵. روشنگری (Enlightenment): جنبش فکری سده های ۱۷ و ۱۸ اروپا که در آن پندارهای مربوط به یزدان، خرد، طبیعت، و بشر در یک دیدگاه فراگیر ترکیب شد، مقبولیت گسترده ای پیدا کرد و تحولانی انقلابی در هنر، فلسفه، و سیاست پدید آورد. اندیشه پایه ای عصر روشنگری، کاربرد و بزرگداشت خرد بود، یعنی قدرتی که انسان بوسیله آن می تواند گیتی را درک کند و شرایط خود را بهبود بخشد. هدف انسان خردمند عبارت بود از دانش، آزادی، و خوشبختی.

6. Michael Ignatieff.

7. *Blood and Belonging: Journeys into the New Nationalism*, London 1993, pp. 140-1.

8. Civility.

9. Enlightened Absolutists.

10. Rationalism.

۱۱. آلفرد دریفوس (Alfred Dreyfus ۱۸۵۹-۱۹۳۵): فرزند یک تروتمند یهودی و تحصیل کرده پلی تکنیک که به خدمت ارتش فرانسه درآمد. او در ۱۸۹۴ متهم به فروش اسرار نظامی به آلمان شد، و از این رو پس از دستگیری و محاکمه به زندان ابد محکوم شد. در ۱۹۰۴ بار دیگر محاکمه و تبرئه و به ارتش بازگردانده شد. نمونه دریفوس، رویدادی با اهمیت و نقطه تحولی در تاریخ جمهوری سوم فرانسه به شمار می رود.

۱۲. کارل فن کلاوزویتس (Carl Von Clausewitz ۱۷۸۰-۱۸۳۱): ژنرال پروسی که در نوشته های خود بویژه در کتابی با عنوان «در باره جنگ» از مفهوم جنگ فراگیر طرفداری می کرد که در آن تمام قلمرو، دارائی و شهروندان دشمن مورد حمله قرار می گیرد. او بر اهمیت عوامل روانشناسی و اتفاقی تأکید می ورزید و بر این باور بود که استراتژی باید سه هدف را دنبال کند: نیروهای دشمن، منابع آن، و اراده وی برای جنگیدن. کلاوزویتس بر این باور بود که «جنگ چیزی نیست جز ادامه درگیری های سیاسی بوسیله آمیزه ای از ابزارهای دیگر».

13. Vattel.

۱۴. Narodnay Volya (اراده مردم یا آزادی مردم): گروه انقلابی سده نوزدهم روسیه تزاری که در ۱۸۷۹ پی ریزی شد و فعالیتهای تروریستی را بهترین وسیله برای اصلاحات سیاسی و سرنگونی استبداد تزاری می دانست. کمیته اجرایی این گروه قتل مقامات دولتی و حتی امپراتور روسیه را در برنامه خود قرار داد و سرانجام یک سال پس از قتل الکساندر دوم، یعنی در سال ۱۸۸۲ به علت فعالیتها و احساسات ضد تروریستی در روسیه از هم پاشید.

15. Wolfgang J. Mommsen and Gerhard Hirschfeld, *Sozialprotest, Gewalt, Terror*, Stuttgart 1982, p. 56.

16. Westminster Hall.

17. Public Conduct.

۱۸. وردوم (Verdum) شهری در منطقه لورن فرانسه که در سال ۱۹۱۶ شدیدترین درگیری های جنگ جهانی اول در آن روی داد و طی آن نیروهای فرانسوی سرانجام حمله آلمانی ها را دفع کردند. در این مجموعه جنگها، حدود ۴۰۰ هزار نفر از هر طرف کشته یا زخمی شدند.

۱۹. ایپره (Ypres) شهری قدیمی در بخش فلامان بلژیک که مرکز زدوخورد های شدیدی در سال ۱۹۱۵ بود. در این جنگها آلمانی ها برای نخستین بار از گازهای سمی استفاده کردند و شمار کشته شدگان بریتانیایی و متحدان آنها به ۲۵۰ هزار نفر رسید.

20. International Power Game.

21. The Great War.

۲۲. دسته های آزاد (Freikorps) متشکل از دسته های خصوصی شبه نظامی که در دسامبر ۱۹۱۸ در آستانه شکست آلمان در جنگ جهانی نخست به وجود آمدند و اعضای آنها را سربازان پیشین، جوانان بیکار و ناراضیان تشکیل می دادند و افسران